

نیما با حواسپرتی پرسید: چی اینجاست؟!

با سرم به آرامی به سمتی که حامد ایستاده بود اشاره کردم.

نیما با دیدن حامد پلک هایش را محکم بست.

- این اینجا چه غلطی می کنه؟!

دستانش دور فرمان مشتش شد.

- پدر آوا منم و اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

چشمانش را باز کرد.

- الان حوصله ی حرف زدن باهاش رو ندارم. می خواد زر بزنه.

ماشین را روشن کرد.

- بهتره بریم، الان دوباره مامان زنگ می زنه.

درحالیکه از در اصلی بیمارستان خارج می شدیم، گفتم: اگه... اگه...

- اگه چی؟!

نمی دانستم چگونه درمورد رابطه ی حامد با آوا حرف بزنم.

نیما دوباره گفت: بگو آهوا!

نفس عمیقی کشیدم.

برای آنکه بتوانم راحت تر حرف بزنم، نگاهم را به بیرون دوختم.

- اون... اون پدر واقعی آواست... اگه بره و تو بیمارستان حرفی بزنه...

نیما حرفم را قطع کرد.

- اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

نیما عصبانی بود، با این حال نتوانستم سکوت کنم.

- اون بیمارستان بود... می ترسم...

نیما پوزخند زد.

– اگه بخواد بره تو بیمارستان و یه زری بزنه، کاری می کنم بفرستنش
گوشه ی تیمارستان! بشینه به ریش خودش بخنده!

لبم را جویدم.

می دانستم حرف هایم برای نیما خوشایند نیست...

هرچند که خودم هم از به زبان آوردنش خوشم نمی آمد...

اما خب حقیقت بود...

حقیقتی که تلخی اش بی حد و اندازه بود...

کمی فکرم را جمع و جور کردم تا ببینم چگونه حرف بزنم تا باعث آزار نیما
نشود...

مسلمه به صورت مستقیم که نمی توانستم بار دیگر بهش بگویم "تو پدر آوا نیستی."

در نهایت گفتم: من می ترسم یه کاری کنه که آزمایش DNA بگیرن!

نیما عکس العمل خاصی از خودش نشان نداد و من جرات به خرج دادم و حرفم را ادامه دادم.

- من از نتیجه ی آزمایش DNA می ترسم!

صدای نفس پر حرص نیما به گوشم رسید.

- مگه بچه بازیه؟! اسم من و تو به عنوان پدر و مادر آوا تو شناسنامه شه. هر کاری که بخوان بکنن، هر آزمایشی که بخوان از آوا بگیرن، اولش از من و تو اجازه می گیرن، این رو مطمئن باش!

با آنکه هنوز دلم آرام نگرفته بود، اما سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم: درسته!

و نیما ادامه داد: کار به آزمایش و این مزخرفات نمی رسه.

چند روز دیگر هم به همین منوال گذشت...

چند روزی که باز هم ما بیست و چهار ساعت شبانه روز را در بیمارستان بودیم و حالا حتی به نیما هم اجازه نمی دادند آوا را ببیند.

حامد در کارهایش پیشروی کرده بود و حالا پا به درون بیمارستان گذاشته بود...

زمان هایی که نیما از من دورتر بود، حامد می آمد و از عمد از کنارم می گذشت...

بدترینش هم زمانی بود که من کنار مهری جان بودم و حامد به جای آنکه از پذیرش سؤالی بپرسد، جلوتر و آمد و سر حرف را با من اینطور باز کرد.

– ببخشید خانوم... شما نمی دونید بخش کودکان کدوم طبقه ست؟!

من مات و مبهوت نگاهش می کردم...

و او با تفریح ابروهایش را بالا برد.

سؤالش را دوباره تکرار کرد.

مهری جان که فکر می کرد حال من آنقدر بد است که نمی توانم پاسخی
دهم، جواب سؤال حامد را اینطور داد.

– بخش کودکان طبقه ی سومه.

حامد سر تکان داد و تشکر کرد.

و مهری جان که کلا روابط عمومی بالایی داشت، به حرف زدن با حامد
ادامه داد.

– شما هم بخش کودکان مریضتون بستریه؟!

حامد سر تکان داد.

– بله!

- بچه تونه؟!

حامد نگاه خاصی به من انداخت.

- بله!

مهری جان سر تکان داد.

- چرا پس نمیرید پیشش؟!

و چشمانش را که ریز کرد، گمان کردم نسبت به من مشکوک شده است.

- نکنه اجازه نمیدن برین پیشش؟!

حامد ابرویی بالا انداخت.

- درواقع خانومم...

با سرفه ای مصلحتی جمله ای را که می خواست بگوید، اینگونه اصلاح کرد.

- همسر سابقم پیش دخترمونه... البته فکر می کنم اجازه نمیدن بره پیشش...

حامد انتظار داشت مهری جان باز هم دنباله ی حرف را بگیرد، اما من که مهری جان را خوب می شناختم، می دانستم که هیچ سؤالی راجع به جدایی و همسر سابقش نمی پرسد.

مهری جان سر تکان داد و برای بچه ی حامد آرزوی سلامتی کرد.

حامد با فکی فشرده شده تشکر کرد و از ما فاصله گرفت.

نیما از این موضوع اطلاعی پیدا نکرد.

شاید اگر من این مسئله را همانند پیدا شدن سروکله اش مقابل

بیمارستان همان روز اطلاع می دادم، حامد جرات پیدا نمی کرد بیرون از بیمارستان جلوی مهری جان را بگیرد و با او حرف بزند!

دو روز بعد از آن دیدار مسخره، حامد کار خودش را کرد و مرا به خاک سیاه نشاند.

تا قبل از آن روز گمان می کردم زمانی نمی رسد که اتفاقی بدتر از شب پارتی برایم رقم بخورد...

روزی که فرزندی که برای به دنیا آوردنش آن همه تردید داشتم، برای همیشه ترکم کند و به ترس های من از آزمایشی که در تمام عمرم تنها اسمش را شنیده بودم پایان ببخشد...

روزی که همزمان با مرگ فرزندم که هنوز یک سالش هم نشده بود، راز زندگی ام هم فاش شود...

آبرویم مقابل زن و مردی برود که بیش تر از آنکه مادرشوهر و پدرشوهر بودند، نقش مادر و پدر در زندگی ام داشتند...

آن روز من و نیما در بیمارستان بودیم...

آقا جهان بخاطر سردردش در خانه شان بود و مهری جان رفته بود تا به او سر بزند.

زمانی که مهری جان به بیمارستان برگشته بود، حامد مقابل راهش بیرون بیمارستان سبز شده بود...

از او خواسته بود تا چند دقیقه ای را با هم حرف بزنند...

مهری جان هم که گمان کرده بود حرف های حامد راجع به بچه و بیماری اش است، از روی احساس انسان دوستانه قبول کرده بود...

حامد گفته بود مادر بچه اش من هستم...

مهری جان آنقدر شوکه شده بود که ماجرای پارتی و دستگیری را فراموش کرده بود...

حتی رفتار پدر و مادرم را هم...

مهری جان در ابتدا تصور کرده بود که من قبلا ازدواج کرده ام...

اما حامد آنقدر گفته بود و گفته بود که بالاخره مهری جان همه چیز را فهمیده بود...

بی کم و کاست...

هیچگاه صورت برافروخته ی مهری جان را از یاد نمی برم...

به گمانم در آن لحظه من در وسط جهنم ایستاده بودم...

زمانی که نیما رفته بود با دکتر حرف بزند و من تنها بودم...

زمانی که یکی از پرستارها تسلیت گفت و از طرف دیگر مهری جان با آن

حالتش نزدیکم شد...

در آن لحظه باید نیما در کنارم می بود و من به آغوشش پناه می بردم یا حداقل روی زمین می نشستم و برای فرزندی که ترکم کرده بود می گریستم، اما به جای تمام این ها مهری جان نزدیکم شد...

یقه ام را گرفت و مرا "زنیکه ی بی حیا" خطاب کرد...

"خودت رو آویزون پسرم کردی" را آنقدر بلند گفت که همه ی پرستارها شنیدند.

همه برایم دل سوزاندند... سعی کردند مهری جان را از من جدا کنند و حامد در گوشه ای ایستاده بود و با لبخند روی لبش انگار داشت طنزترین فیلم تاریخ را می دید!

و تنها تلاش من در آن لحظه تلاش برای نفس نکشیدن بود تا بلکه بمیرم!